



نور وولک

نور وولک، کرم شب تاب کوچولو به خودش نگاه کرد. آن وقت نورش را چند بار خاموش و روشن کرد و با خودش گفت: «نور من خیلی کمه و به هیچ دردی نمی خوره». بعد هم آه کشید و پرزد و روی شاخه بالایی نشست. به آسمان نگاه کرد و به ستاره ها گفت: «خوش به حال تان، چه چشمک های پر نوری!» همان موقع صدایی شنید.

«هیس! این قدر هولم نکن، الان می گم. از این طرف؛ نه، از اون طرف».

نور وولک پرید روی شاخه ی پایین و به صداها گوش کرد. صدای بچه کفش دوزک ها بود. نور وولک بامهربانی پرسید: «این وقت شب این جا چه کار می کنین؟» هر دو بانا راحتی گفتند: «راه لونه مون رو گم کردیم». این یکی به آن یکی گفت: «تقصیر توست که گفتی راه رو بلدی!» آن یکی با عصبانیت گفت: «خب

چه کار کنم که توی تاریکی همه ی گل ها شبیه هم هستن» این یکی گفت: «حتماً مامان خیلی نگرانمان شده. حالا باید چه کار کنیم؟»

نور وولک با ناراحتی گفت: «کاش لونه تون رو بلد بودم تا کمکتون می کردم». و کمی فکر کرد. بعد با خوشحالی گفت: «آهان!»

و پر زد بالای گل ها و شروع کرد به چرخیدن. از این طرف به آن طرف، از آن طرف به این طرف چرخید و دور زد. دور زد و تابید.

بچه کفش دوزک ها با تعجب به او نگاه می کردند. یکی با تعجب گفت: «چقدر قشنگ! داره با نورش نقاشی می کشه» آن یکی هم با خوشحالی گفت: «چقدر جالب! فکر کنم ما رو کشیده». کمی که گذشت مامان کفش دوزک آمد و بچه ها را بغل

کرد و بوسید. نور وولک به آن ها نگاه کرد و با خوشحالی چشمک زد.

